

۱ شهریور ۱۳۸۷



روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

www.hirmandnews.com / ۰۷۱۳۳۳۳۳۳۳۳



روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

# / شهر دزدها / دیوید بنیوف / و / رضا اسکندری آذر

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷

روزنامه هیرمند / شماره ۱۰۰ / سال چهارم / خرداد ۱۳۸۷



هیرمند

## یادداشت مترجم

دیوید بنیوف را بیشتر به عنوان خالق سریال Games of thrones و نگارش فیلمنامه‌ی آثاری نظیر تروی، بادبادک‌باز و ایکس من می‌شناسیم، اما وی پیش از این‌ها کارش را با نوشتن ادبیات داستانی آغاز کرده بود. بوریس پیش من، منتقد نیویورک تایمز یکبار درباره‌ی او نوشت:

دلم می‌خواهد از این آدم متنفر باشم؛ چون به طرز اعصاب‌خردکنی خوش تیپ است، کتاب‌هایی می‌نویسد که نمی‌شود یک لحظه زمین گذاشت و از شان فیلم‌های عالی ساخته می‌شود، آب پرتقال صبحش را کنار همسر بی‌نظیری چون آماندا پیت می‌نوشد و با این حال هنوز چهل سالگی را رد نکرده! متوجه منظورم هستید؟

آنچه پیش از هر چیز توجه‌ام را به رمان شهر دزدها جلب کرد، امتیازش در وب‌سایت Goodreads بود. بنا به تجربه می‌دانستم کتاب‌های با امتیاز بالای ۳،۶ از ۵، ارزش بررسی کردن را دارند، اما با دیدن امتیاز ۴،۸۲ که حاصل رأی حدود ۸۰ هزار کاربر کتابخوان بود، فوری دست به کار خواندن نسخه‌ی اصلی شدم و خیلی زود تصمیمم برای ترجمه‌ی اثر قطعی شد.

داستان این شاهکار در دوره‌ی محاصره‌ی لنینگراد و جنگ جهانی دوم می‌گذرد؛ کلنل سازمان امنیت ملی روسیه، فرصتی در اختیار دو جوان

محکوم به اعدام - یکی نوجوانی یهودی و بدون اعتماد به نفس و دیگری جوانی جذاب و گستاخ از نژاد قزاق - می گذارد تا با انجام مأموریتی به ظاهر ساده و کاملاً بیجانانه به رستگاری برسند و زندگی و آزادی شان را پس بگیرند. اما حوادثی که از پی می آید، در ترکیب با طنز آمیخته با بوی زنده‌ی مرگ، نشان می دهد مأموریت آن قدرها هم که تصور می کردند، ساده نیست. ویژگی اصلی سبک نگارش دیوید بنیوف در این رمان، آمیختن طنز با وقایع تاریخی هولناک حمله‌ی آلمان نازی به روسیه است که باعث میشود این دو فاکتور متضاد که گاه با مرزی غیر قابل تشخیص در هم بیامیزند.

به گفته‌ی منتقد نیویورک تایمز: «هیچیک از رمان‌های نوشته شده در سال‌های اخیر، با این سرعت و اطمینان، به تناوب بین طنز و ویرانی جابه‌جا نمی شود.»

رضا اسکندری آذر

مهر ۱۳۹۶

پدربزرگم که نیمچه دستی بر چاقو داشت، قبل از هجده سالگی دو افسر آلمانی را به قتل رساند. یادم نمی آید کسی این را به من گفته باشد؛ انگار چیزی بوده که همیشه می دانستم؛ به همان وضوحی که می دانستم تیم یانکی‌ها در بازی‌های خانگی لباس راه‌راه و در بازی‌های برون‌شهری لباس خاکستری می پوشد. اما این اطلاعات که مادرزادی نبود؛ پس چه کسی به من گفته بود؟ نه پدرم که دهانش همیشه قرص بود، نه مادرم که از ذکر نام هر چیز ناخوشایند مرتبط با خون، سرطان و ناقص‌الخلقگی حذر داشت، و نه حتی مادربزرگم که همه‌ی داستان‌های قدیمی روستایی را از بر بود - که البته بیشترشان ترسناک بودند: بچه‌هایی که یا طعمه‌ی گرگ‌ها می شدند، یا ساحره‌ی خبیث سر از بدنشان جدا می کرد. اما هیچکدامشان حتی یکبار محض نمونه از جنگ حرف نزده بود. پدربزرگم که اصلاً نگو و نپرس؛ نگهبان همیشه‌خندان خاطرات کودکی‌ام. مرد ترکیه‌ای چشم سیاه کم حرفی که حین عبور از خیابان دستم را می گرفت و روی نیمکت پارک می نشست، و در حالی که من دنبال کبوترها می دویدم و وقتم را با ترکیه‌ی درخت به آزار مورهای دانه‌کش سپری می کردم، روزنامه‌ی روسی می خواند.

من در خانه‌ای به فاصله‌ی دو بلوک از خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم بزرگ شدم و تقریباً هر روز می دیدم‌شان. آن‌ها یک شرکت بیمه‌ی کوچک